

آداب الحق

فرمودہ
حضرت نظر علی جناب و حضرت حاج وہاب جویں آباد

سرودہ ادیب الممالک فرامانی باہتمام و خط فریب مقصودی کرمانشاہ



پیش فرستنی شریفا



حضرت قاضی غفر الله له

سوال کردیک وقت و حضور شا

یکبار عرضی اردم وری ایجا

پادشاه فرمود پس سرور

رقتا کرد و روی پیش من

علاقه حساسم هر یک و سوا

وردی و محنت و بیم که آگاه

باز هم و اسلام به چه علان

پری یارسان پاک و زان

دوئی شریعت هر چه است

در امن و یار نیست کلام

چونکه محبت رسیده و نشان

محبت آخر صاحب زمان

آداب الاحی

فرمودہ
حضرت نظر علی جناب و حضرت حاج وہاب جیون آباد

سرودہ ادیب الممالک فرامانی باہتمام و خط فریبا مقصودی کرمانشاہ





موزه و کتابخانه ملی

نام کتاب : آداب آل حق

با اهتمام و خط : فریدبا مقصودی

قطع : رقعی

تیراژ : ۵۰۰۰

چاپ : اول، ۱۳۷۴، تهران

لیتوگرافی، حمید

چاپ صحافی، رستمیانی

ناشر : انتشارات سها

قیمت ۱۰۰ تومان

پیشگفتا

از زمان شناخت خویش و آگاهی از اصول اعتقادی و آداب آل حق در این اندیشه بودم که جنبه دفاتر و کلام های مبارک که اکثر قریب به اتفاق شامل آرای اعتقادی و اصول یاری با اصطلاحات خامض عرفانی و ویژه است و ناآشنا را معبری سدید و مقصدی بعید، رساله ای سهل برای آگاهی یاران از آداب فردی به فرموده صاحبان کلام و ذوات ثقه بیام زیرا پیران مرد و دلیل راه خرد یاران را به پیروی شریعت و رعایت طریقت و صیت کرده اند که پس از جستجو از دو بزرگرمورد احترم خاندانها یعنی حضرت شیخ نظر علی جناب ۱۲۵۱-۱۳۲۲ ه. ق. و حضرت حاج و ماب حجیون آبادی ۱۲۸۸-۱۳۳۸ ه. ق. که تفصیل بایه عرفانی و مذهبی آنان در این اندک نمیکند و حقی که بر یاران دارند

بر هیچ نیک کرداری پوشیده نیست، این گفتار را یا فتم و سعادتم یار شد
تا بعنوان نوری از انوار طریقت و شتی از خرد و ارشیت که یاران را بر
منزل حقیقت راهبر و رهنماست آنرا بیاورایم و تقدیم نمایم.

توضیح اینکه فصل فارسی تفسیر حضرت جناب و نظم ادیب الممالک
فرامانی است. امید که شمع راه یاران بسر منزل جانان باشد. آمین
سحر مانتف میخانه به دو لتوهای گفت باز آمی که دیرینه این درگاه
همچو جم جره ماکش که ز سر و جهان پر تو جام جهان بین بدست آگاهی
قطع این مرحله بی بهتری خضر کن خداست بر سر از خطر گمراهی
هو الاول الاحسن الظاهر و الباطن و هو کل شیء علیم.

بالتماس دُعا

فیربما مقصودی

فرمودہ

حضرت نظر علی جناب

سُردہ

ادیب الممالک فرامانے

اصول کلامی و فلسفی

روزگاری که از طایه مرگ	شاخ عسمر را خزان شد بَرک
ریخت در جویبار و گلبن خشک	برف و کافور جای نبل و مشک
نعمت و ناز رخت بسته ز کوی	سر بچوکان تن قاده چو کوی
گشته در خانقاه گوشه نشین	داده و برباد هموش و دانش و بین
خوار و بمبار و زار و فرسوده	خون بر خبار از جگر سوده
بسته بر رخ در حرمج و دخول	گشته از قیل و قال خلق ملول
پیک رحلت که پیرش نام است	مرک را صفتش سر انجام است
از در آمد مرا بداد نوید	کاندرا سومی بوستان امید
رخت بر بند ازین سرای کهن	جامه نو پوشم خانه را نوکن

برهان روح راز محبس تن	دین پری راز بند اهرمن
جامه نوکن که شوخن شد و زشت	خوشه خوشیده شد در و کشت
تاب بینی یکی جهان فراخ	لاله در باغ و میوه اندر شاخ
شهد و شیر و شراب و شاد و شمع	دوستان در کنار و یاران جمع
آرزو و بکام و دلهامشاد	باغما سبز و خانها آباد
اندرین دیو لایخ تاکی و چند	سر بکبیر درون و دل در بند
خلعت جاد و دان بگیر و بپوش	باده ارغوان بخواه و بنوش
تا گشایی بسوی گردون پر	ببری بند و بشکنی حنبره
عزم ره کن که دیرگاهستی	چشم یاران تو را بر آهستی
گفتم ای جان خوشامدی اهلا	من نه آنم که گویت مهلا
ز آنکه در این سراج دگیرم	پای در بند و تن ز بنجیرم
مرغ با عزم نه جغد ویرانه	یار خویشم نه جفت بیگانه

برقی از نار و شوقی از نورم	لمعه از تجلیِ طورم
بویم اندر گل آیم اندر جو	سوزم اندر فتیله می بسبو
هوش در مغز و مهر در سینه	آفتابم درون آیینه
بزدم کاشش آنکه باز آورد	بسته ام در کند و خسته زرد
مژدگانیت جان خویش دهم	گر ازین بند زود تر بترسم
غره ماه زندگی شده سلخ	گفت خواهی ترش نشین یا تلخ
هسچان کادمی بیایدت	گر به هفتاد رفته یا هفت
و آنکه خود نیست هست می نشود	لیک هستی به نیستی نرود
نیت آسوده شد ز بود و نبود	هست همواره هست و خواهد بود
هست در جای خود رچیم تود	شمع خاموش شد ولیکن نور
همه انوار کرد خود بینی	گر در ایوان نور بنشین
باز از چشمه شد روانه بجو	آب باران بجاک رفت فرو

قطره را همه در آن یابی	گر بحسب چون شوی چو مرغابی
خلعت نطق جاودان پوشی	گر نخواهی ز بعد خاموشی
راز حق پیش اهل حق ماند	سخنی گو که در ورق ماند
ساغری ده که آیت از دست	تا بهوش اندری چو مردمست
روحی را غی در آن سزای افزو	تا درین خانه میری شب و روز
سقف بکست و بند خیمه گسخت	ورنه چون شمع مرده و صبا نخت
فرودین رخت از گلستان بُرد	بلبل از باغ رفت و گل پرورد
نه بجا نام و نه ز سودا سود	تو بمانی و آه و ناله و دود
نیکم اندرز کردی ای استاد	گفتم احسن آفرین تو باد
سمن انباشتم بنا فتره	خواستم کلام و ساختم دفتر
راندم از خامه همچو آب حیات	بیش یا کم دو ساعت این ابیات
آنکه شد گوهرش سرشته بدو	هدیه کردم به بار خواجه راد

صاحبِ قدر دانِ صابِ قد	بدر انجم مهین سلاله بدر
میرد ویش کیش حق پرور	فضل را سه کمال اسرور
بوستان کرم حدیقه خیر	زاده نصر و منتسب به نصیر
گفتم آئین حق پرستی را	نکته نیستی و هستی را
تا کنم ارمغان بدر گاهش	چون دل و دیده برخی را بش
گرچه این گفته گفتم نبود	گوهر راز سفتی نبود
اندکی زان شده است بدیه دست	باقی مانده هیچ مغربوست
گرچه گفتار حق یکی باشد	عالم ازین یک اندکی باشد
چون توانم عنان خامه نغیت	یا توانم ملبوزه دریا ریخت
ای نصیری پوش عیب مرا	خواجگی کن شود غیب مرا
کارم از جمل گوهر اندر کان	نور بر چرخ و قطره رمان
بدیه ام راز فضل خود بپذیر	در خطایی برفت خردم بگیر

بر تو چون برگشایم این ابواب	که فرونی ز صد هزار کتاب
بستم این نوعروس راز یور	روز اُردی ز ماه شهر یور
سالما هیش ز باستان بشمار	بعد هشتاد و یک دویست هزار
در سبو کر دم این شراب از خم	روز شنبه که بود بیت دوم
از محرم هزار و سیصد و سی	ایت سال هلالی آن شمی
از حساب حمل که رفت سُرغ	بود در سال شغل و سال فراغ
یار از آغاز و یار در انجام	حکم خاوندگار خیر ختام

احکام شرعی اخلاقی

ابتدا هست یار و آخیز	حکم خاوند گار حمی عنزیز
آنچه بنوشته اند رین وقت	شرط و اصل شدن بآبل حقست
اهل حق را درین دوازده ماه	ده و دو خدمت است بی اکراه
هر که در راه حق نیاز ببرد	رو بدرگاه کار ساز ببرد
تلج دولت بسر بند او را	صد برابر عوض دهد او را
تو برو فیض دست خویش باش	کار بادین کس نداشته باش
که همه بندگان او باشند	گر بزرگند یا که او باشند
هر که داخل درین طریقت شد	
هست در روزه اولین آداب	شت و شوی تن و لباس در آب

روزه

هم بظاهر در آب باید شست	گرچه تطهیر باطن است نخست
کرد باید نیاز بر درویش	پس مال و طعام و کسوت خویش
دل چو می تن چو کوزه باید کرد	و انگهی غسل روزه باید کرد
ده بیاران درین سه روز طعام	روزه تو بود سه روزه تمام
فرض باشد بجهت تنی ده سیر ^{نذر}	از اناث و ذکور و خرد و کبیر
بر سر خوان دوستان نهند	کز برنج لطیف ساز دهند
که خرد سی میسند قربان	لیک بر سر زین واجب دان
شادمان چون بشلخ لاله تر	بایدت این سه روزه بر دسر
خانه چون جای حق شد آبادست	ز آنکه حق جو همیشه دلشاد است
فرض باشد ترا درین مسلک ^{کردا}	چهار شب خدمت چهار ملک
حامی حق و ناصر ملکند	ز آنکه آنان عناصر فلکند
چهار رکن مدینه عشقند	بادبان سفینه عشقند

ملکوت خدا می را شامل	عرش حق را هسی شده حال
قبض و بسط امور در ایشان	خارج از تحت و فوق مسندشان
آنچه کاری بشتفتان در باغ	روید از خاک جای لاله چراغ
اندرین چارشب ز فکر توش	گو سفندار نشد فروغش نکش
مرد باید بقدر قوه خویش	فیض بخشد همیشه بر درویش
هر چه افزون دهد عطا و نیاز	حق مرا در از یاده بخشد با
بهشتین خدمت ای شود و سیر	بهست از بهر میر اسکنده
که ز ماده هر یکی ده سیر	پخته سازد برنج بهر فقیر
خانه یک فروس در این خیر	فرض باشد و ان تزد لا ضمیر
نهین دان کلوچه زر بار	آنکه رانده است دهم را از بار
مایه این کلوچه آرد بود	مرغ و بره زبیر کار د بود
هر چه این خوان نکوتر و بهتر	گو سفند و فروس فربه تر

جای آن بهتری نیکی	سبز کردد گرچه می جویی
همین خدمت تو قربان است	دادن جان براه جانان است ^{قربانی}
اهل حق را سز که در همه سال	وقت محصول خود ز مال اطلاق
بزه تندرست و فربه و نر	در ره حق هسی بپر دسر
به فقیران از آن نواله دهد	میکشان را در آن پیاله دهد
برتن جانور دریدن دلق	بهست بهر رفوی جامه خلق
جانور را هسی کشد بنده	کادمی را از آن کند زنده
ورنه آنکس که جان نماند او	گر شود جانستان بود بید او
خدمت یازده که لازم شد	خاص اسفند یار خادم شد
ده و دو خدمت ای نگو بهنجار	بهست زان قلی مصاحب یا
واجب است این دوازده خدمت	زین فزون خیر گشته فی سنت
خیر چون بیشتر اثر بیش است	چون دخت فزون ثمر بیش است

حق مرا و را علاوه باز دهد	هر که در راه حق نیاز دهم
کار او را ز کس بگیر قیاس ^{دلی}	طالبان سپهر زاده را شناس
بسوی حق در گشاده تست	پرستش که پیر زاده و تست
وز کف او بنوش آب حیات	خضر راه تو اوست در ظلمات
پدر تست در طریقت عشق	مادی تست بر حقیقت عشق
زن نمگیر و ز خاندان پدر ^{سلوک پرور}	چون پدر شد بدان که هیچ پدر
نبرد زن ز خانواده تو	نیز باید که سپهر زاده تو
در خور عار و نار و دار بود	بجز این هر کس اختیار بود
منخور و آنچه آفت خرد است ^{منع غمزدین}	نکند طالب آنچه زشت و بدست
جز بد امان حق نیاز و دست	نشود جز نیاز و مولا است
قول خود با قسم نیامیزد ^{منع ربا و دروغ}	از ربا و دروغ برهیزد
پرده ننگ و نام کس نبرد ^{منع تمس}	نام حق را به رایگان نبرد

دوری از صفات	حسد و بغض و عجب و کبر و غرور
همگی راز خویش سازد دور	دور باشد ز دزدی و تهمت
راست با هر گروه و هر ملت	نکند با کند و تیره شکار
نرساند به جانور آزار	نشود بی وفا و حق شناس
عصمت خلق را بدارد پاس	نظربد بعض کس نکند
پاک چشبی	در بناموس اهل حق بیند
بلواط و زنا مهوس نکند	قتل او واجب است بے یاران
مرک را بر حیات بگزیند	یار بیگانه باش همچون خویش
که بود در صف تبه کاران	که همه بندگان بار حقند
منکر در نژاد و مذهب و کیش	بهر حق جمله راستایش کن
وحدت	پاک میکن زبان و دیده و دل
کلمات حقند و در و ر قند	همه را شست و شوده از اخلاص
ذات حق را بدل نیایش کن	
دست و تن طرف و جاده منزل	
نظافت	
تا در آبی درون خلوت خاص	

پاک شوماری ز بند نخس	همسجوز واری ز آهمن مرس
نخس آن بی که شد ز لب بدرون	همست آن کز دمان شود بیرون
هر چه شد در دمان رسید بدل	هر چه در دل بدوست شد واصل
پس بدل هر چه شد رسید به حق	پاک دان هر چه شد بحق
نخس آن شد که از دمان ریزد	باد روغ و دخل در آ میزد
آنچه بیرون شد از دمان مردا	همست کرد دست نیست بر خوردا
میوه باغ حلق را مر بای	که نکر دی تو آن درخت بیای
رایگان خوردن تو باشد شربت	از درختی که آن نه بهر تو گشت
لیک تسکین نفس از آن شاخ	اندکی خور و پله مبر کاخ
از ستوران خود بکشت کسان	ضرر و آفت وز بیان مرسان
تنگ بر اهل بیت خویش مگیر	که عیالت گرسنه باد و تو سیر
حق نباشد از آن کسی خرسند	که از و شادانی زن و مسزند

نیکسج زن را طلاق نتوان داد	مگر آن زن که عرض داده باشد طلاق
یا زود بی اجازه شوهر	از سر آن پدید بد گوهر
یا خیانت بمال و نام کند	که حلال ترا حرام کند
آن زمان از وصال او بگریز	همچو خاشاک خشک از آتش تیز
دیده بر بند از وصال عروس	چون کند ماکیان صدی خروس محرم
زاده چون عاق بر پدر باشد	یا بادر دش بدر باشد
بایش پند داد اگر از پند	به نشد گشت باید آن فرزند
بازن اجنبی بیک خانه	منشین ای زرداد بیکانه
دشیره چون خانه شدتی از غیر	شرد آسجا مسلط است بخیر
بهست شیطان بر آدمی دشمن	نار بجهد چو سنگ دید آهن
بشنواز من روی منکر سخن	برزن اجنبی نگاه مکن
خور و خفتن مجوفانه گوی	خاصه آن بانوی که دارد شو

نزد روی کشاده، در بزن عجب	بمخین واجب است بر بزن
باز پوشد کند چو آهو رم	تن خود را ز چشم نامحرم
نیست محرم بزن مگر شوهر	نزد صاحب دلان با کوه سر
که ز انصاف و عدل باشد و سلوک با حیوانات محلی	بار سنگین منه به پشت ستور
سیرشان کن در آخور از جو و کاه	از عیلق و علوفه شان تو مکاه
حق دو گوشت ز قمر خود مالد	زان حذر کن که او بحق نالد
که ترا زوی حق بمنز ان است درستی رعایت	کم فروشی خلاف فرمانست
آتش از سنگ جفت درش خست	آنگه با سنگ کم متاع فروخت
آمد آن آب باده کا و بسبزه	آب در شیر گا و کرد آن کرد
باش در پیش او چو خاک براه سلوک با هیمنان	میسمان چون در آید از در کا
با گل و نقل و باده اش بپذیر	با حین کشاده اش بپذیر
تا بندد خدا درت بر روی	در بر ویش بندد و خدر مجوی

شرم نادر پی از میان بداد	هر چه داری بیار و پاک مداد
خانه گراز فلان و از بهمان	خانه صاحب حق است و مامان
میهمان را چگونه می شاید	که در حق بدوست نگشاید
ذکر حق کن همیشه بر لب و در	یاد استاد خود کن ای شاکر ^{ذکر}
غم روزی مدارای کوک	آنکه جان داد و نان بدیشک
تا نبودی تو کردگار تدیر	کرد پستان مادرش پر شیر
آنکه در کودکیست و آنکه داشت	هم به پیری نگاه خواهد داشت
سخن مغر را به پوست مگو	راز داری ^{راز داری} راز یگان را بدوست مگوی
همچو خشم راز دار و سنگین باش	نه چو گلبن که راز گل زلفش
دست در کار دار و دیده براه	مفکن جز بروی دست نگاه
نظرت سوی راه حق باشد	تا نتست در پناه حق باشد
سیدی را که گو سفند و خروس	کرد قریبان بده بدتش بوس ^{سلوک بایستد}

و آنکمی خشای از زر خویش	کن بر اهش تارای ریش
لیک سید چون خارج از ره شد	دستش از وصل دوست کو تیر شد
نه بر او نذر میرسد نه نیاز	بگسل از دپ بدگیری پد
چون نشینی در رون صحبت جمع	همچو پروانه باش ناظر شمع
حرف دنیا من در آن محفل	کار تحف اکمن بخلوت دل
لب فرو بند و گوشش گشای	کینه از آئینه درون بزدای
نظرت را بروی سپهر افکن	شاخ انکار را از ریشه بکن
باش یکباره پای تا سر گوش	دل پر از داستان لب خاموش
با صریفان یکدل یک رنگ	شاد ز می رخ گشاده فی رنگ
اهل انکار را بخلوت خاص	مهر ایجان که نیتش اخلاص
یار ما از میان اغیار	دوست گیرد ولی نگیرد یار
ای سپردستگیر یاران باش	ساقی بزم میگردان باش

زندگان را عسیر یزدار و نکو	در بر زنده سوگ مرده مگو صبر در سوگ
صبر کن در عزای خویشاوند	شو شکیبایه ماتم فنزید
شادمان باش از آنکه تواند	آنچه بخشیده از تو بتواند
هم بخشد ترا پس از شدن	عبث است از تو دست پائی ^{بن}
باش در ایم ز قهر حق بهراس	هیچکس را بغیر حق شناس
کابت دایار و انتها یار است	حکم خاوندگار در کار است

غسل جنابت

از جنابت چو دامنست آلود	بایدت در زمان غسل سرو
که کنم غسل غسل از پے یا	حق بکار است و پاک شد مردا
ابتدا هست یار و آخر یار	حکم خاوندگار عزت دار

غسل روزه حقیقت این است	غسل روزه
که بگویی ز صدق دل کیبار	جستم از سپهر خرقه این سر
کوثرم هست چشمه سار تشار	قبله پر دیور است و خانه یار
دیدن یار و ساعده ابرار	نام طاس مقدس رز بار
اولش هست یار و آخر یار	حکم خاوندگار در هر کار

چون گذارت فدیگورستان	در دیکورستان
که سلام علیکم ای اجباب	بر مزار گذشتگان بر خوان
ای بصد آرزو غنوده بنجاک	ای اسیران خاک و رفته نجواب
اولا رهروان و مردان را	دارم امید از شه سهاک
کرم خاندان عشق و وفا	معنی سیر رهنوردان را
اول زیار و آخر زیار است	خلعت جاودان وصل و بقا
	حکم خاوندگار ستوار است

فرمودہ و سرودہ

حضرت حاج و ماب حیون اباد

سر سپردن

تنا کردم	و اشاره شاه تنا کردم
ضرب و کارخانه حقیقت فردم	و شرط بنیام سرم سپردم
و حضور جسم اقرار آوردم	سر وزیر بارگنای ویم بردم
پادشاه سهاکن بنیام پرین	دلیم داود هم دستگیر من
قبلم اقرارن و بط گاهن	شرطم دونا دون مرجع خدائن
اولم یارن آخسرم یارن	ایانم حقن کشتهم کردارن

آداب یاری فرموده شیخ اکبر

یاری چارچون باورین جا	پاکی و راستی نیستی وردا
هر کس امی چواره باور ووجا	چمان حبش کرد و یانه خدا

حلال و حرام

حلال و حرام	بیان کم یا ران حلال و حرام
و فرمان شاه و تخت کلام	شرعی مختصر کرد نم تمام
اول و موجب حجت بین	شرع هر دو سر یعنی بنیامین
سوال کرد کیوقت و حضور شاه	یک عرضی داروم و رای التبا
حلال و حرام هر یک و سوا	و روی مرحمت و لیم کر آگاه
پادشاه مندر ما و پیر سرور	رقار کرد و روی شرع پیغمبر
و تومی شریعت هر چه حرام	حرام و یا رنخت کلام
باز هم و اسلام هر چه حلال	پری یا رسان پاک و زلالن
چونکه محبت سک و شانن	حجت آخر صاحب زمانن
قرآن نازل بی و لفظ عرب	اسلام روا بی و فرمان رب
آیه فتله بی کل معاین	کلید معنائش و اولیاین

اولیاء یعنی صفات حقن	خصوصاً علی ذات مطلقن
مایہ حقیقت ہم شر علی بے	نورشن و عالم چون خور علی بی
حقیقت و بطن شریعت والی	و شرط اقرار یاری روالی
شریعت تختن و شرع بین	حقیقت تاجن و شرطین
حقیقت مغزن شریعت چون پس	پوس کہ شکستی پیدا بود پس

روزہ

پوپے مام ملی	بیدی بنشیم پوپے مام ملی
دوازده وہ ماہ نہ دل چلی	یرہ روی یاران آمان اودلی
نکر دش مشکل کردش آسانن	یار کعبہ شریف قبلہ خاصان

بہ عشق یاران قول طاسان

ہر کس نگیر ویرہ روی یاران	اوسر برزی پامی دیوانش نارن
ار روڑی ہفت جار بکر کرد	گنکاش ناو خوشن نارنش اودیا

بہر کس روچہ پادشام گلن کرد پادشام وگناشس بہرگز نویرد
مردہ سہ روزہ زندہ شانی کرد پری شکرانہ حقشاپنے کرد

غسل میت

وحکم عنہ ز شاہ خاوندگار وشرط بنیام پیر سر قطار
وردای داود و طاس زربا و قلم زرین موسی دستردا
وجام ابراہیم و آوطشار طاہر بو میت اول آخر یار
قبلہ یارسان مانہ پر دیور

پاک بکن یاران میت دی ستور بہ پوشن خللات و ستر و کافور
مجرم و فسرمان پادشای دانا غسل میستان و بطورہ و انا
تلقین

روح فلا نکس و صدق نقین و اشارہ شاہ شرط بنیامین
وردای داود در نہنہای رہبر نبوسہ نگون و نار سقر

وقلم زرین موسی دستردا
 ردبو و صراط و شرط و اقرا
 و خدمت کرده پاک پیر مرزا

و ناز ایوت هم ملک طیار	خارج نومرغش و قطاریار
و ناز بهفتوان پیران نازار	و یلان نوی و نوی حقیقت بازار
و چشمه حیات جبره ای بنوشو	خلات باقی و تن به پوشو
و دیدار حق مست و سرخوش بو	مرغش سرفراز هم صاحب نش بو
و باغ جنت بنیشو و کام	آمرزیده بو و لطف مولام
و جودش خالص تمام طیار بو	داخل و حلقه سلسله یار بو
پابسته و بند شرط بنیام بو	دارسته و حشر بوم قیام بو
و روز حسا و داودش یار بو	دستش و دامان خاتون مرزا بو
و شبت موسی حسا و می پاک بو	رو سفید و لای سلطان سهاک بو
و مجرم وی طریق نمازش و انا	جاری بی و امر سلطان دانا

چون میت را بنجا کسپر دتلقین می‌چونند

فلان کس مردن	یا شاه امان فلان کس مردن
ارگنا کارن ارگردار کردن	لقمه حقیقت و راسی کردن
پناه و درگای سلطان آوردن	و شرط بنیام سرش سپردن
و جزو سکه و نشان مهن	هر ویت فرزانی و چه دستورن
لقمه حلال حقیقت وردن	خیانت و دین یاری نکردن
یا شاه قبول کر لاله ورجامان	بگذر و تقصیر جسم گنمان
روح فلا نکس و فاسنه ویرد	و بارگناه رو و عقیبتی کرد
نکیرین نکن یا حق عذابش	هر چه پرسون ایدین جوابش
اولش یارن آخرش یارین	پیر بنیامین شاهش خاوندگان
دلیش داود رهنمای راهش	کردارش چراغ نه پیش پاشش

محابس پر موسی صاحب قلم	قبلہ حقانیتش نہ پردیورن
تقیفیش و حشر خاتون فربارن	دس گیرش شاہ برام یار یادگارن
حسا و کتا و شش و دودا و دوشن	صراطش میزان شرط و شون
پناکاش بہبت جسم راسان	جم مکان حق جاگہ خاصان
اصول دیش شرط و اقرارن	و رور حسا و ہفتش یارن
ہفتن و ہفتوان شریک و بارن	چنی چل تنان و ہم قطارن
طہور شیوہ ذات کوثر صفات	حیات بخش گیان موت و مہمات
امیدن نصیب گشت یار سان	راگہ آخرت لیسان آسان بو
امیدش حقن ہم حق یارش بو	ہمت یاران مدد کار شب بو
مجرم یہ قانون تلقین مانہ	یہ شرط اصول یہ دین مانہ